

◦ مد اجباری ◦ [۰۹:۴۸ ۳۱,۰۳,۲۰]



#قسمت\_۶۱

#عقد\_اجباری

\_ بهارک

با شنیدن صدای امیرهمایون از افکارم خارج شدم ، به سمتش برگشتم و گفتم :

\_ جان

\_ حالت خوبه ؟

سری به نشونه ی تائید واسش تکون دادم :

\_ آره حالم خوبه

متعجب شده بودم چرا داشت حال من رو میپرسید ، اما بعد چند ثانیه کوتاه متوجه شدم همش بخاطر خاله

هست غمگین نفسم رو بیرون فرستادم چی میشد اگه  
امیرهمایون من رو دوست داشت واقعا داشتم عذاب  
میکشیدم خیلی سخت بود تحمل این شرایط واسه ی  
من !

– بهارک

با شنیدن صدای خاله از افکارم خارج شدم نگاهم رو  
بهش دوختم و گفتم ؛

– جان

– پس یادت نره فردا همراه امیرهمایون بیای !

– باشه

بلند شد بهش اصرار کردم بمونه اما رفت ، بعد رفتنش  
امیرهمایون من رو مخاطب قرار داد :

– چخبر شده بود ؟!

چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم چخبری  
میتونست شده باشه مثل همیشه داشت من و اذیت  
میکرد

– چیزی نشده

اخماش رو تو هم کشید :

– درست جواب بده تا سگ نشدم

نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم و گفتم :

– قراره برم خونه خاله وقتی فردا خانواده ام اومدند

با شنیدن این حرف من اخماش باز شد و با صدایی

عصبی گفت :

– نمیتونستی زودتر بگی

ترجیح دادم ساکت باشم ، امیرهمایون همش دنبال بهانه

بود تا با من دعوا راه بندازه .

بلند شدم چند قدم بیشتر نرفته بودم که صداش بلند شد

:

– نیاز نیست ناراحت باشی

به سمتش برگشتم ابرویی بالا انداختم که ادامه داد :

– خانواده ات پشیمون میشن

لبخندی روی لبهام نشست

#قسمت\_۶۲

#عقد\_اجباری

داخل سالن کنار خاله ایستاده بودم داشتم بهش کمک میکردم اما احساس میکردم هر لحظه ممکن هست از حال برم استرس بدی بهم وارد شده بود

\_ بهارک

با شنیدن صدای امیرهمایون به سمتش برگشتم و گفتم :

\_ جان

لبخندی روی لبهات نشست و پرسید :

\_ حالت خوبه ؟

با شنیدن این حرفش سرم رو به نشونه ی مثبت واسش

تکون دادم :

\_ آره

\_ بيا

\_ بايد به خاله كمك كنم

اخماش رو تو هم كشيد ، به سمتم اومد دستم رو گرفت و  
من رو دنبال خودش كشيد

\_ اميرهمايون چيكار داري ميكني زشته من بايد به خاله  
كمك كنم الان ...

من رو انداخت داخل اتاقش در رو بست و قفل كرد  
بعدش دست به سينه بهم خيره شد و گفت :

\_ اين چه حال و روزيه واسه خودت درست كردى؟!  
با شنيدن اين حرفش متعجب پرسيدم :

\_ مگه حال و روز من چشه!؟

با تاسف سرش رو تكون داد :

\_ يه نگاه به خودت داخل آينه انداختى!؟

\_ چيشده مگه ؟

\_ رنگ صورتت شده عین گچ رو دیوار بعدش میپرسی

چیشده تو عقلت رو از دست دادی واقعا؟

چشمهام رو با درد روی هم فشار دادم:

\_ ببخشید

\_ بهارک

سرم رو بلند کردم خیره به چشمه‌هاش شدم که نفس

عمیقی کشید و گفت:

\_ تو نباید انقدر ضعیف باشی شنیدی؟!

\_ من ...

\_ بهارک

\_ بله

\_ شنیدی یا نه؟

\_ نمیتونم!.

#قسمت\_۶۳

#عقد\_اجباری

\_ باید بتونی میفهمی ؟ خانواده تو داخل بدترین روز هایی که داشتی تنهات گذاشتند باعث شدند زندگی سختی داشته باشی حالا تو میگی نمیتونم باید بتونی مقابلشون قرار میگیری سرد برخورد میکنی بیتفاوت میشی شنیدی !؟

با چشمهای گریون بهش خیره شدم و گفتم :

\_ امیرهمایون من خیلی میترسم وقتی که باهاشون روبرو بشم اونا نمیدونند اما من میدونم خانواده من هستند همیشه دوستشون داشتم با اینکه میدونستم من و گذاشتند پرورشگاه ...

\_ چی !؟

با شنیدن صدای معین شکه شده به عقب برگشتم ناباور داشت بهم نگاه میکرد چشمهایش خیس شده بود

\_ تو خواهر گمشده منی ؟

\_ نه

به سمتم اومد شونم رو داخل دستش گرفت و با صدایی  
که داشت میلرزید گفت :

\_ خودم شنیدم

با گریه نالیدم :

\_ آره من همون کسی هستم که خانواده اش دوستش  
نداشتند گفتند نحس هست گذاشتنش پرورشگاه

معین سرش رو تکون داد :

\_ همش دروغ

\_ نیست !!

\_ هست !!

\_ معین

با شنیدن صدای امیرهمایون به سمتش برگشت و بیشتر  
از قبل عصبی شد :

\_ تو میدونستی اما چیزی نگفتی چرا !!



امیرهمایون نفس عمیقی کشید :

\_ آروم باش بهت توضیح میدم

عصبی خندید :

\_ دقیقا قصد داری چی رو توضیح بدی اصلا نمیفهمم .

\_ باهات کار دارم وایستا

بعدش به سمتم برگشت و گفت :

\_ برو اتاق آرام منتظرم باش به هیچ عنوان پایین نرو

شنیدی؟!

\_ آره

